

آتزل و دخترش فقر

ایساک بشویس سینگر

در روزگاران گذشته مردی به نام «آتزل» زندگی می‌کرد. او خیلی تنبل و فقیر بود. هر موقع کسی تصمیم می‌گرفت کاری به او بدهد، همواره یک جواب داشت: «امروز نه.» وقتی از او می‌پرسیدند. «چرا امروز نه؟» او جواب می‌داد: «چرا فردا نباشه؟»

آتزل در خانه‌ای زندگی می‌کرد که توسط پدرِ پدربزرگش ساخته شده بود. کاهگل سقف نیاز به تعمیر داشت. سوراخ‌های آن طوری بودند که آب باران داخل می‌شد، اما دود اجاق از آن‌ها بیرون نمی‌رفت. روی دیوارهای کج آن قارچ‌های سمی روییده بودند. کف ساختمان پوسیده بود. زمانی در گوشه و کنارهای خانه موش‌های زیادی زندگی می‌کردند، اما حالا یک موش هم آنجا نبود، چرا که دیگر چیزی برای خوردن وجود نداشت.

همسر آتزل از گرسنگی مرد. اما قبل از اینکه بمیرد دختر بچه‌ای را به دنیا آورد. اسمی که آتزل روی دخترش گذاشته بود کاملاً مناسب بود. او اسمش را «پاورتی» گذاشت.

آتزل دوست داشت خیلی بخوابد. او هر شب با رویاهایش به خواب می‌رفت. صبح روز بعد شکایت می‌کرد که «از بس که خوابیده خسته شده!» و دوباره می‌خوابید. زمانی هم که خواب نبود روی تخت‌خوابش دراز می‌کشید و دایم غر می‌زد و خمیازه می‌کشید.

آتزل به دخترش می‌گفت: «مردم خوشبخت هستند. بدون اینکه کار کنند پول دارند. اما من بدبخت هستم.»

آتزل مرد ریزاندامی بود. اما دخترش پاورتی که در حال رشد بود، از همه نظر بزرگ شده بود. او قدی بلند، شانه‌هایی عریض، و وزن زیادی داشت. در پانزده سالگی وقتی که می‌خواست از در وارد شود مجبور بود سرش را خم کند. پاهایش مثل پاهای یک مرد بزرگ بودند. اهالی روستا می‌گفتند «هر چقدر آتزل ریزه‌میزه است، در عوض دخترش هیکلی است!»

آتزل هیچ‌کس را دوست نداشت و به همه حسادت می‌کرد. او حتی درباره‌ی گربه‌ها و سگ‌ها و خرگوش‌ها و همه حیواناتی که برای زندگی کردن نیازی به کارکردن نداشتند با حسرت و حسادت حرف می‌زد. آتزل با اینکه از همه کس و همه چیز متنفر بود، اما به دخترش عشق می‌ورزید. او همواره خیال‌پردازی می‌کرد که مردی جوان و ثروتمند عاشق دخترش می‌شود و با او ازدواج می‌کند و برای زن و پدرزنش همه چیز فراهم می‌کند. اما هیچ مردی کوچکترین علاقه‌ای به پاورتی نشان نمی‌داد. وقتی که او دخترش را به خاطر این که هیچ دوستی ندارد و چرا با مردان جوان بیرون

نمی‌رود سرزنش می‌کرد، پاورتی جواب داد: «با پاهای برهنه و لباس‌های مندرس و کهنه چطور می‌تواند بیرون برود؟!»

یک روز آتزل یادش آمد که انجمن خیریه‌ی روستا به افراد فقیر پول قرض می‌دهد و آن‌ها می‌توانند با مقدار اندکی سود در درازمدت آن‌را برگردانند. آدم تنبلی مثل او زحمت زیادی کشید تا از رختخواب بلند شد و لباس پوشید و به دفتر انجمن رفت. او به مسئول حسابداری گفت: «اگر ممکن است می‌خواهد پنج گالدن قرض کند.»

مسئول حسابداری پرسید: «با این پول قصد داری چکار کنی؟ چرا که ما پول را فقط برای مقاصد مفید قرض می‌دهیم.»

او توضیح داد: «با این پول می‌خواهد برای دخترش کفش بدوزد، چراکه اگر پاورتی کفش داشته باشد می‌تواند با یکی از مردان جوان و ثروتمند روستا بیرون برود و آن مرد هم عاشق دخترش می‌شود و وقتی که آن‌ها ازدواج کردند او می‌تواند پنج گالدن را برگرداند.»

مسئول حسابداری خیلی فکر کرد. احتمال این‌که کسی عاشق پاورتی شود خیلی کم بود. به هر حال آتزل آنقدر بیچاره به نظر می‌رسید که او تصمیم گرفت پول را به او قرض بدهد. او از آتزل خواست که قرارداد را امضاء کند و به او پنج گالدن داد.

ماه‌ها قبل، آتزل سفارش دوختن کفشی برای دخترش را داده بود. کفاش که برای اندازه‌گرفتن پاهای پاورتی به خانه‌ی آن‌ها آمده بود، همان موقع دستمزدش را خواسته بود. بنابراین آتزل مستقیماً از انجمن خیریه به کفاشی رفت و از او پرسید: «آیا هنوز اندازه‌ی پاهای پاورتی را دارد یا نه»

کفاش جواب داد: «فکر می‌کنم داشته باشم. ضمناً دستمزدم پنج گالدن می‌شود و آن‌را همین حالا می‌خواهم!»

آتزل پنج گالدن را از جیبش درآورد و به کفاش داد. کفاش هم کشوی میز را باز کرد و بعد از مقداری گشتن، اندازه‌ی کفش پاورتی را درآورد. او قول داد که کفش‌ها را در عرض یک هفته، روز جمعه تحویل دهد.

آتزل که می‌خواست دخترش را غافلگیر کند، در مورد کفش‌ها چیزی به او نگفت. جمعه‌ی بعد همانطور که روی تختش دراز کشیده بود و خمیازه می‌کشید و غر می‌زد، کفاش در زد و با کفش‌های جدید وارد خانه شد. وقتی پاورتی کفش را با یک جفت کفش جدید در دستش دید، از خوشحالی فریادی کشید. کفاش کفش‌ها را به او داد و گفت که آن‌ها را امتحان کند. اما افسوس که او نمی‌توانست با پاهای بادکرده‌اش آن‌ها را بپوشد، چون از آخرین موقعی که کفاش پاهای پاورتی را اندازه زده بود، ماه‌ها می‌گذشت و پاهای پاورتی بزرگتر از قبل شده بودند. پاورتی از غصه گریه‌اش گرفت.

آتزل با بهت و حیرت نگاه می‌کرد. چطور ممکن بود؟ او فکر می‌کرد که رشد پاهای دخترش متوقف شده‌است.

کفاش هم مدتی متحیر آن‌جا ایستاد. سپس از آتزل پرسید: «چطور و از کجا پنج گالدن را تهیه کرده است؟» آتزل هم پاسخ داد که او آن پول را از انجمن خیریه قرض کرده و در عوض قراردادی برای برگشت پول امضاء کرده است.

کفاش گفت: «بنابراین حالا تو مقروض هستی و این کار تو را فقیرتر از آنچه که چند ماه قبل بودی کرد. تو که هیچی نداشتی و حالا پنج گالدن کمتر از نداشتن داری. هر چند فقیرتر شدی، اما طبیعتاً پاهای دخترت رشد کرده است و این دلیل اندازه‌نبودن کفش‌هاست. حالا همه چیز برای من روشن شد.»

آتزل با ناامیدی پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

کفاش گفت: «تنها یک راه برای باقی مانده است و آن این است که بروی و کار کنی. چون با قرض کردن، آدم فقیرتر می‌شود؛ اما با کار کردن ثروتمندتر می‌شود. وقتی که تو و دخترت کار کنید او کفش‌هایی اندازه پایش خواهدداشت.»

فکر کار کردن خوشایند هیچ‌کدام نبود و حتی ناخوشایندتر از فکر نداشتن کفش و بیرون رفتن با پاهای برهنه بود. آتزل و پاورتی هر دو تصمیم گرفتند که بلافاصله بعد از شنبه و یکشنبه به دنبال کار بروند.

آتزل کاری به عنوان آب حمل‌کن پیدا کرد و پاورتی هم یک مستخدم شد. آن‌ها در زندگی‌شان برای اولین بار بود که به طور جدی کار می‌کردند. آنقدر گرفتار شدند که دیگر فرصت فکر کردن درباره‌ی کفش‌های نو را نداشتند. تا این‌که صبح یک روز تعطیل، پاورتی تصمیم گرفت کفش‌هایش را دوباره امتحان کند. پاهایش به آسانی در کفش رفتند. آن‌ها اندازه‌اش شده بودند.

سرانجام آتزل و پاورتی فهمیدند که آن‌چه یک انسان دارد از طریق کار کردن به دست می‌آید، نه با تنبلی و خوابیدن در رختخواب. حتی حیوانات هم سعی و تلاش می‌کنند. زنبورها عسل می‌سازند، عنکبوت‌ها تار می‌تند، پرندگان خانه می‌سازند، موش‌های کور در زمین برای خودشان سوراخ حفر می‌کنند، سنجاب‌ها برای زمستان غذا ذخیره می‌کنند.

آتزل بعد از مدتی کار بهتری پیدا کرد. خانه‌اش را تعمیر کرد و مقداری اسباب و اثاثیه خرید. پاورتی هم که وزنش کم شده بود، برای خودش لباس‌های جدیدی می‌دوخت و به زیبایی بقیه‌ی دختران روستا لباس می‌پوشید. به این ترتیب ظاهرش بهتر شد و مرد جوانی نسبت به او اظهار علاقه کرد. اسمش «مهیر» و پسر بازرگان ثروتمندی بود.

رؤیای آتزل درباره‌ی داشتن دامای ثروتمند به حقیقت پیوست، اما او دیگر احتیاجی نداشت که حمایت شود.

عشق به دخترش، آتزل را نجات داد. سال‌ها بعد به قدری قابل احترام گشت که به عنوان سرپرست همان انجمن خیریه‌ای که از آن پنج گالدن قرض کرده بود انتخاب شد. در دفتر کارش نخعی را آویزان کرده بود که روزی کفاش با آن پاهای پاورتی را اندازه گرفته بود. بالای آن قابی بود که این کلمات رویش حک شده بود: «کار امروز را به فردا مسپار!»

www.zaban3soot.ir